

حرف‌های من به تو

نتیجه‌گیری

در شماره‌های قبلی مجله خواندی: ما می‌توانیم درباره‌ی مسایل، خوب فکر کنیم، سؤال طرح کنیم، چندبار آزمایش کنیم و جواب‌ها را بنویسیم. حالا وقت «نتیجه‌گیری» است.

یادت هست «زیاد شدن مورچه در خانه» را مثال زدیم و دیدیم هر وقت خانه پر از خرده شیرینی و نان باشد، مورچه‌ها هم بیشتر می‌شوند؟ پس نتیجه‌ها را این‌طوری می‌نویسیم:

- مورچه‌ها شیرینی و خرده غذا دوست دارند.
- هر جا غذای مناسب باشد، مورچه‌ها هم آن‌جا هستند.
- وقتی خانه کثیف است، مورچه‌ها جمع می‌شوند.

●

دوست من! یادت باشد تمام تجربه‌های کوچک امروز، کمک می‌کنند تا فردا به فکرهای بزرگ و بهتری دست پیدا کنیم.

افسانه موسوی گرمارودی

نتیجه‌گیری

مورچه‌ها شیرینی و خرده غذا دوست دارند.
هر جا غذای مناسب باشد، مورچه‌ها هم هستند.
وقتی خانه کثیف است، مورچه‌ها جمع می‌شوند.



هدیه
۱- ختمامو

۲- شاید درخت
۳- یک سوراخ

۴- ...

شیرین میچ میچی

ناصر کشاورز

خیلی خودش را در دلم
جا کرده شیرین میچ میچی
هم صحبت من می شود
با حرف های پچ پچی

امروز آمد خانه مان
بعدش به من انگور داد
او واقعاً خوش مزه است
من دوستش دارم زیاد

هر روز قایم می شود
در چیزهای خوردنی
او بیشتر در میوه هاست
یا توی کیک و بستنی

او را نمی بینم ولی
با این زبانم می چشم
گاهی میان دفترم
نقاشی اش را می کشم

تصویرگر: رضا مکنی

خانواده‌ی ما

علیرضا متولی

مادر

مادر، صبح زود از خواب بیدار می‌شود. همیشه زودتر از وقتی که دوست دارد بیدار می‌شود. مامان همیشه پدر را از خواب بیدار می‌کند. بابا همیشه دیرتر از وقتی که دوست دارد از خواب بیدار می‌شود. مامان هیچ‌وقت چیزی را جا نمی‌گذارد؛ برای اینکه همه چیز توی کیف مامان هست. حتی چیزهایی که به دردش نمی‌خورند. کیف مامان شلوغ است. برای همین وقتی گوشی همراهش زنگ می‌زند، خیلی دنبالش می‌گردد. گاهی هم صدای آن را نمی‌شنود.

مامان خیلی خسته می‌شود؛ اما به روی خودش نمی‌آورد.

وقتی مامان خرید می‌کند دلم می‌خواهد به او کمک کنم؛ اما زنبیلش آن‌قدر سنگین است که نمی‌توانم آن را بلند کنم. وقتی

در خانه به او کمک می‌کنم، همیشه خراب‌کاری می‌کنم و حرص او را در می‌آورم؛ اما وقتی

خودش خرابکاری می‌کند به روی

خودش هم نمی‌آورد. مثل وقتی که

مامان رخت‌ها را می‌ریزد توی ماشین

لباس‌شویی و یادش می‌رود جیب‌های

لباس بابا را خالی کند. آن‌وقت

کاغذهای بابا را هم می‌شوید. بابا اخم می‌کند

و مامان لبخند می‌زند و می‌گوید: «این کاغذها

کثیف بودند باید می‌رفتند حَمّام! ببین چه قدر نو

شده‌اند!» بعد همه می‌خندیم.



عنكبوت بی تار

طاهره اید

داستان



عنکبوت روی درخت توت بازی می کرد. چشمش افتاد به یک کرم ابریشم. کرم ابریشم پيله می بافت. عنکبوت با این که سیر بود، دهنش آب افتاد. دست هایش را جلو برد تا او را بگیرد و بخورد. یک دفعه کرم گفت: «امری داشتید؟!» عنکبوت دستپاچه گفت: «نه!»

کرم باز مشغول بافتن شد. عنکبوت فکر کرد کاش می شد او را به طرف دامش بکشد. دام از کرم خیلی دور بود. کرم دوباره نگاهش کرد و گفت: «هنوز که این جایی! کار و زندگی نداری؟!»

عنکبوت نقشه ای کشید. گفت: «چیزه... امروز هر کاری می کنم تارم نمی آید. می شود به من یک کم تار بدهی؟» کرم ابریشم دست از بافتن کشید. با چشم های سیاهش به عنکبوت خیره شد. عنکبوت دستپاچه گفت: «باور کن!»

کرم ابریشم دوباره مشغول بافتن شد و گفت: «چرا باید بهت تار بدهم؟!»

عنکبوت گفت: «خب... خب ممکن است یک روز هم تار تو تمام بشود، آن وقت من به تو تار می دهم.»

کرم ابریشم باز به چشم های عنکبوت زل زد و گفت: «به یک شرط!»

عنکبوت گفت: «چه شرطی؟!» کرم ابریشم گفت: «به شرطی که مثل من بیافی.» عنکبوت با خودش گفت: «تار را که بافتم، او را توی تار می کشم و می خورم.»

بعد گفت: «هر چی تو بگویی!» کرم ابریشم سر یک گلوله ای تار را به عنکبوت داد. عنکبوت تار را از برگی به برگ دیگری چسباند. کرم گفت: «آن جوئی نه! باید مثل من بیافی!» عنکبوت گفت: «باشد باشد!»

مثل تو می بافم.

کرم گوشه ای شاخه ای را نشان داد و گفت: «از این گوشه به آن گوشه!»

عنکبوت تار را به یک گوشه چسباند. از این گوشه به آن گوشه. از این گوشه به آن گوشه. کرم ابریشم می گفت: «حالا این طرف. حالا آن طرف. حالا چپ، حالا راست!»

عنکبوت با دو تا دستش تند و تند می بافت. این طرف، آن طرف، چپ، راست. کرم بالای سرش آمد. گفت: «حالا بالا! بالاتر!»

عنکبوت ادای کرم را درآورد: «حالا بالا، بالاتر! کرم بی خاصیت!»

کرم ابریشم گفت: «چیزی گفتی؟» عنکبوت هول شد. از لای تارهای ابریشم به کرم نگاه کرد و گفت: «چیزه... گفتم تمام نشد؟» کرم گفت: «چرا! دیگر تمام شد.»

عنکبوت خوش حال شد. یک گلوله ای ابریشم بافته بود و خودش وسطش نشسته بود. دست و پاهایش می لای تارها گیر می کرد. گفت: «آهای کرم ابریشم! کمک کن بیایم بیرون.»

دست هایش را برد جلو. تا وقتی کرم آمد، او را بکشد تو و بخورد. از لای تارها نگاه کرد. کرم ابریشم روی برگ توت نشسته بود. تکان نمی خورد. عنکبوت لجش گرفت. خواست یک کم بیاید بیرون. نمی توانست پاهایش را راحت حرکت بدهد. عصبانی شد. داد زد: «مگر با تو نیستم، می گویم من را بیاور بیرون؟!»

کرم ابریشم آرام آرام رفت سراغ پيله اش. دوباره مشغول بافتن شد. عنکبوت گفت: «با تو هستم ها!» کرم ابریشم بدون این که نگاهش کند، گفت: «یک مدت همان جا بمانی بد نیست. شاید تو هم، یک روز، پروانه شدی!»

این داستان، تو را به یاد کدام ضرب المثل می اندازد؟

چه جوری این جوری شد
علی اکبر زین العابدین

باز هم ساعت خوابماند!

هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.

الآن



خانم ناظم عصبانی پرسید: «چرا دیر به مدرسه آمده‌ای؟» من هم گفتم: «خانم، ساعتان خواب ماند. زنگ نزد. همه خواب ماندیم.»

ساعت‌ها اگر نباشند ما نمی‌دانیم صبح‌ها چه وقت از خواب بلند شویم. چه موقع به مدرسه برویم و چه موقعی پدر و مادرها به سر کار بروند. ما در خانه، هم ساعت دیواری داریم و هم ساعت رومیزی. من ساعت مچی هم دارم. ساعت مچی من شکل خرگوش است. من در میدان‌های اصلی شهر هم ساعت‌های بزرگ دیده‌ام. حتی تلفن‌های همراه هم ساعت دارند.

برادر بزرگم می‌گوید: «داخل ساعت‌هایی که عقربه‌ای هستند چندتا چرخ دنده است که روی هم می‌چرخند و عقربه‌ها را سر وقت به شماره‌ها می‌رسانند. اما ساعت‌های دیجیتالی نه عقربه دارند و نه چرخ دنده! آن‌ها فقط شماره‌ها را نشان می‌دهند.

خیلی وقت‌ها ساعت‌ها خبر بد برای آدم می‌آورند. مثلاً می‌گویند وقت خواب است؛ با این‌که ما هنوز خوابمان نگرفته. اما بیشتر وقت‌ها خبر خوب دارند. مثلاً ساعت ۹ صبح سه‌شنبه‌ها می‌گویند که زنگ ورزش است. پزشک‌ها هم در نسخه‌ها می‌نویسند: «این دارو را هر شش ساعت یک‌بار بخورید.» من شنیده‌ام که پدرِ پدرِ بزرگ‌های ما هم از این ساعت‌های مچی یا دیواری داشته‌اند. جالب است بدانید که اولین ساعت‌های چرخ دنده‌ای فقط یک عقربه داشتند.



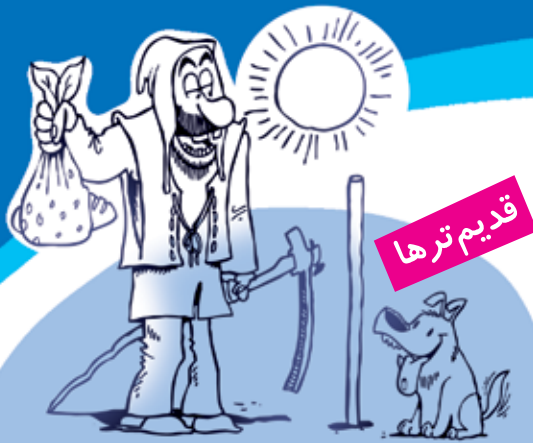
ساعت شنی



ساعت آبی



ساعت آفتابی



چند هزار سال پیش، انسان‌ها ساده زندگی می‌کردند. آن‌ها معمولاً صبح زود به زمین کشاورزی می‌رفتند یا گوسفندهایشان را به چراگاه می‌بردند و غروب که می‌شد به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. کار آن‌ها جوری بود که خیلی به دقیقه و ساعت نیاز نداشتند. همین که خورشید از پشت کوه‌ها پایین می‌رفت یعنی شب شده بود و دیگر باید می‌رفتند خانه‌هایشان. یا صبح‌ها که خورشید بالای آسمان می‌آمد، یعنی وقتش شده بود که سر کار بروند. ساعت آن‌ها خورشید و ماه و ستاره‌ها بودند. برای همین بعد از مدتی یک ساعت هم برای خود درست کردند که به آن ساعت خورشیدی می‌گفتند. یک چوب بلند را در زمین فرو می‌کردند. صبح‌ها آفتاب که پشت این چوب قرار می‌گرفت سایه‌ی بلندی درست می‌کرد. تا ظهر کم‌کم این سایه کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. وقتی ظهر آفتاب وسط آسمان می‌آمد، این چوب دیگر سایه‌ای نداشت. وقتی چوب بدون سایه می‌شد، یعنی ظهر شده بود. بعد، خورشید به سمت کوه‌ها می‌رفت و سایه دوباره بلند و بلندتر می‌شد؛ یعنی که عصر شده بود.

قدیم‌ها

تا هزار سال پیش، مردم دنیا از این ساعت‌هایی که ما داریم نداشتند. یعنی ساعت‌هایی که عقربه داشته باشند یا شماره‌ها را به صورت رایانه‌ای نشان دهند. مثلاً یکی از ساعت‌هایی که آن‌ها ساخته بودند، ساعت شنی بود. دوتا حباب شیشه‌ای را روی هم برعکس قرار می‌دادند. داخل یکی از این‌ها هم پر از شن‌های ریز و نرم می‌کردند. شن‌ها آرام آرام از شیشه‌ی بالایی به پایینی سرازیر می‌شدند. وقتی این شن‌ها از شیشه‌ی بالایی به شیشه‌ی پایینی می‌ریخت معلوم می‌شد که یک ساعت گذشته است. بعد دو مرتبه ساعت شنی را برعکس می‌کردند تا شن‌ها از شیشه‌ی بالایی به پایینی بریزند.

آن‌ها از ساعت‌های آبی هم استفاده می‌کردند. یعنی داخل یک ظرف سنگی را پر از آب می‌کردند و خط‌هایی با فاصله‌ی منظم دور ظرف می‌کشیدند. پایین ظرف را هم سوراخ می‌کردند. آب ذره ذره از سوراخ، بیرون می‌ریخت. آب داخل ظرف به هر خطی که می‌رسید به این معنی بود که یک ساعت گذشته است. اما ساعت‌های شنی و آبی شماره نداشتند و معلوم نمی‌شد ساعت ۲ است یا ۱۱.



بعداً

- به نظر تو در آینده، ساعت‌ها چگونه خواهند بود؟
- این‌جا شکل آن را نقاشی کن و اگر خواستی، نقاشی‌هایت را برای ما بفرست.

* دوست داری ساعت آفتابی درست کنی؟ پس فعالیت صفحه ۳۱ را انجام بده.

ماجراهای قرآنی

من یک گرگ هستم

■ مجید ملامحمدی

خیلی عصبانی ام. چرا که آن‌ها پیراهن یوسف را با خون یک گوسفند، رنگین کردند و با آه و ناله پیش پدرشان بردند و گفتند: «پدر! یوسف را یک گرگ خورده، این هم پیراهن خونی اش!»
پدر با ناراحتی و گریه گفت: «این چه گرگ مهربانی است که بدن پسر مرا دریده؛ اما پیراهنش را پاره نکرده؟! حتماً دروغ می‌گویید.»
من از دست آن پسران حيله گر خیلی عصبانی ام، چرا که با دروغ بزرگشان، گفتند که یکی از ما گرگ‌ها یوسف را خورده‌ایم.
چه قدر خوب شد که یوسف نجات پیدا کرد و آن دروغگویان رسوا شدند.



خدایا من نمی‌دانم چرا بعضی از آدم‌ها به کار زشتِ دروغ‌گویی عادت دارند!
کاش همه‌ی انسان‌ها راستگو و درستکار بودند!

حضرت یعقوب (ع)
دوازده پسر داشت.
اسم یکی از این پسرها یوسف بود. او نه سال داشت و برادرش بنیامین هفت ساله بود. آن دو از برادرهای دیگر کوچک‌تر بودند. پدر به یوسف علاقه‌ی زیادی داشت، اما برادرها به او حسادت می‌کردند. یک روز آن ده برادر با هم نقشه کشیدند تا یوسف را بکشند. پس پیش پدر رفتند و با اصرار زیاد از او اجازه گرفتند یوسف را همراه گله، به صحرا ببرند. حضرت یعقوب (ع) قبول کرد و از آن‌ها خواست که مواظب او باشند. برادران وقتی همراه یوسف به صحرا رسیدند، به همدیگر گفتند: «بهتر است او را نکشیم و توی یک چاه بیندازیم تا کاروانی از راه برسد و او را با خود به یک سرزمین دور ببرد.»
درست است که من یک گرگ هستم، اما از کار آن‌ها



خنده‌ی خورشید کجاست؟

■ مریم هاشم پور

کوچه‌ی ما پُر شد
از صدای سنج و طبل
پس چرا این ظهر نیست
مثل ظهر روز قبل

○
غُصّه دارد باز هم
آب‌های توی جو
آسمان لطفاً بگو
خنده‌ی خورشید کجاست؟

بی خود بیز!

قسمت چهارم
طاهره ایسد

بیز بیز پشه‌ها

طاهره ایسد

نگاه بیزیم!

پشه‌ها جرئت نمی کردند جلو بروند. حرارت آتش به صورتشان می خورد و داغشان می کرد. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «خیلی گرم بیزها!»
سر و کله‌ی شل‌وول هم پیدا شد. تا چشمش به شعله‌های آتش افتاد، گفت: «این چی بیز دیگر؟!»
زل زد به آتش. به نظرش خیلی عجیب و زیبا بود. آرام آرام به طرفش می رفت. ریزه‌میزه داد زد: «کجا می بیزی؟»

کله‌گنده سرش داد زد: «دستور می بیزم جلو نبیزی!»
شل‌وول انگار صداها را نمی شنید. توی تمام عمر پشه‌ای اش چنین چیزی ندیده بود. به نظرش خیلی نرم می آمد. دلش می خواست روی آن بنشیند و ویزویز بخواند. جلوتر رفت. دماغ‌نیزه‌ای بالای سر شل‌وول پرپر زد و گفت: «الآن سوخت می بیزد!»
کله‌گنده گرمش شده بود. دستپاچه گفت: «افراد! عقب بیزیدش!»

پشه‌ها به طرف شل‌وول رفتند. گرمای آتش توی صورتشان خورد. عقب آمدند. شعله‌ها کوچک و کوچک تر می شدند. دوباره به طرف شل‌وول هجوم بردند. او را گرفتند و عقب کشیدند. شل‌وول دست و پا می زد تا خودش را از دست آن‌ها نجات دهد: «ولم بیزید! ولم بیزید! شما ترسو بیزید!»
کله‌گنده گفت: «خُل شده بیز!»

هوا تاریک بود. بیزبیز پشه‌ها، دورترها، چیز عجیبی دیدند. چیزی رنگارنگ که توی هوا پیچ و تاب می خورد. ریزه‌میزه گفت: «این چی بیز؟»
دماغ‌نیزه‌ای گفت: «چه قدر عجیب بیز!»
شل‌وول گفت: «هر چی بیز، بی خود بیز!»
بقیه‌ی پشه‌ها گفتند: «شاید هم خوب بیز!»
خواستند به طرفش بروند. شل‌وول گفت: «کله‌گنده، اجازه نبیز آن‌جا بیزند.»
لپ‌قرمزی عصبانی شد. گفت: «به تو ربطی نداشته بیز!»

ریزه‌میزه دستش را به کمرش زد و گفت: «چی کار به ما داشته بیزی؟ اگر تو ترسو بیزی، ما شجاع بیزیم.»
پشه‌ها به طرف آتش پرواز کردند. شل‌وول گفت: «مثلا تو رئیس بیزی، کله‌گنده؟!»
به کله‌گنده برخورد. پشت سرپشه‌ها رفت و گفت: «افراد دستور بیزم، آن‌جا نبیزید!»

پشه‌ها به آتش رسیدند. شعله‌های آتش توی هوا می لغزید و پیچ می خورد. پشه‌ها دورتر از شعله ایستادند. ریزه‌میزه گفت: «چه قدر خوشگل بیز!»
کله‌گنده از نور آتش خوشش آمد. گفت: «افراد! یک کم



شماره ۴
فروردین

۱۰

دی ۱۳۹۱

جرقه‌های آخرش را زد و خاموش شد. شل‌وول
خشکش زد. با تعجب گفت: «اِه! این که یک کم بیز،
چرا حالا نبیز؟ کجا رفته بیز؟!»

بیزبیزها گفتند: «کجا رفته بیز؟»
کله‌گنده که خسته و عصبانی بود، گفت: «هر جا
رفته بیز، به خودش مربوط بیز!

زود برگشت بیزیم!»
بیزبیزها راه افتادند.
شل‌وول گفت: «گفتم
بی خود بیزها!»

شل‌وول را کنار جوی آب بردند. لپ‌قرمزی و
کله‌گنده او را محکم گرفتند تا در نرود. دماغ‌نیزه‌ای و
ریزه‌میزه آن‌قدر رویش آب پاشیدند تا آرام شد.
بیزبیزها خسته بودند. تا ولو شدند روی زمین،
شل‌وول با سرعت به طرف آتش پرواز کرد. بیزبیزها
ویزویزکنان دنبالشان پریدند و صدایش زدند. آتش
خیلی کوچک شده بود. شل‌وول که رسید، آتش



مثل مثل مثلچه

هدا حدادی

السون و ولسون

محمدآقا ماچم کرد و یک تکه نان سنگک به من داد.
تند و تند رفتم که به خونه برسم. یکهو گلی را دیدم
که دم در ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. گفتم: «گلی
جون چی شده؟»
گفت: «داداشم هنوز از دانشگاه برنگشته.»
گفتم: «السون و ولسون، داداشش رو زود برسون، اگه
نشسته و ایسونه، اگه وایستاده بدئونش!»
یکهو داداشش از سر کوچه پیچید. خیلی ماچم کرد و
چندتا پسته را که توی جیش بود به من داد.
دیگر واقعاً دیرم شده بود. تند و تند رفتم و رسیدم.
دیدم جوجه هایم دم در لانه ایستاده اند و السون ولسون
می خوانند. تا من را دیدند، گفتند: «قار قار! مامان اومد.
مامان اومد.»
ماچشان کردم و چهارتایی نشستیم و نان و پنیر و
پسته خوریم.

تند و تند پرپر می رفتم که به خونه برسم. یکهو اقدس
خانم را دیدم که های های گریه می کرد. گفتم: «چی
شده اقدس خانوم؟»

گفت: «بچه هم هنوز از مدرسه نیومده!»
گفتم: «السون و ولسون، بچهش رو زود برسون، اگه
نشسته و ایسونه، اگه وایستاده بدئونش!»
یهو بچهش از راه رسید. اقدس خانم ماچم کرد و یک
قالب پنیر تبریزی به من داد.

تند و تند رفتم که به خونه برسم. یکهو محمدآقا را دیدم
که سیل هایش را می جوید. گفتم: «چی شده محمدآقا؟»
گفت: «زنم رفته نونوایی هنوز برنگشته.»
گفتم: «السون و ولسون، زنش رو زود برسون، اگه نشسته
و ایسونه، اگه وایستاده بدئونش!»
یکهو زنش با نان سنگک از راه رسید.

اگر به داستان علاقه مندی، کتاب زیر
را هم بخوان!



نام کتاب: هشت پادشاه کوتوله
نویسنده: مهدی میر کیانی
ناشر: به نشر - ۱۳۹۱
تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۰۶۲۰



ننه دودو و گوساله اخندو

افسانه موسوی گرمارودی

دیگر ننه دودو نمی توانست او را روی کولش به چرا ببرد. یک روز ننه دودو مثل همیشه به طویله رفت، اما دید افندو حالش خوب نیست. آنروز و چند روز دیگر ننه دودو کنار افندو ماند و همان جا به او آب و علف داد. همسایه باجی و عمو باغبان که دیدید از ننه دودو خبری نیست به در خانه ی ننه دودو رفتند. ننه دودو به آن ها گفت که افندو دارد یک گوساله به دنیا می آورد. بعد از چند روز گوساله ی افندو به دنیا آمد. ننه دودو گوساله را برداشت و گذاشت روی کولش و با افندو راه افتاد به سمت دشت. توی راه عمو باغبان و همسایه باجی آن ها را

دیدند و گفتند: «مبارکه ننه دودو! پس سهم شیر ما کو؟» ننه دودو خندید و گفت: «شرمنده، این شیر مال گوساله است، فقط چندتا پیاله است!»

«ننه دودو» توی یک مزرعه ی کوچک کنار همسایه ها زندگی می کرد. «ننه دودو» یک گوساله داشت که اسمش «افندو» بود. ننه هر روز گوساله اش «افندو» را روی کولش می گذاشت و به چرا می برد. همسایه باجی آن ها را می دید و می گفت: «ننه دودو! خسته نشی کجا می ری؟ شیر نداری به ما بدی؟»

ننه دودو می گفت: «دارم می رم سر کوه، علف بخوره افندو، یکه روز شیر بده به دودو.» همسایه باجی می خندید و می گفت: «کو تا این گوساله گاو بشه؟»

ننه دودو به دشت که می رسید عمو باغبان را می دید. عمو باغبان همین طور که زمین را بیل می زد، می گفت: «ننه دودو! خسته نشی؟ کجا می ری؟ شیر نداری به ما بدی؟»

ننه دودو می گفت: «دارم می رم سر کوه، علف بخوره افندو، یه روز شیر بده به دودو.» عمو باغبان می خندید و می گفت: «کو تا این گوساله گاو بشه؟»

ننه دودو اما خسته نمی شد. منتظر بود افندو یک گاو چاق و چله بشود و به او شیر بدهد. افندو هم هر روز سنگین و سنگین تر می شد. بالاخره آن قدر بزرگ شد که



درخت‌های تیغ‌تیغی

نویسندۀ سیدعلی اکبر

جوجه گفت: «من دارم به این فکر می‌کنم که خارهامون ریزش گرفته، داریم بی‌خار می‌شیم. اون وقت تو می‌خوای تو برکه تماشا کنی که چی بشه؟ تو برکه فقط عکس خودت رو می‌بینی که خارات دارن می‌ریزن.»

تیغی گفت: «هاااان؟ یعنی خار ریزش گرفتیم؟ مثل درختا که پاییز برگاشون می‌ریزه؟»
جوجه گفت: «بله. مثل درختا. فقط فرقش اینه که اونا بهار دوباره جوونه می‌زنن، ولی ما تا آخر آخرش بی‌خار می‌مونیم.»
تیغی گفت: «هاااان؟ کاش ما هم بهار جوونه می‌زدیم، جوجه!»

جوجه چندتا از تیغ‌های سرش را کند و به هوا پاشید و گفت: «من به چی فکر می‌کنم؟ تو به چی فکر می‌کنی؟»

تیغی گفت: «هاااان؟ جوجه! می‌گم اگه ما مثل درختا پاهامون رو بکنیم تو خاک، خارامون رو تو باد تکه‌تکه بدیم، بذاریم کلاغا روی دستامون لونه بسازن، فکر می‌کنی بهار خارا‌ای تازه در بیاریم؟»
جوجه گفت: «خب اگه

نزدیک بوته‌های تمشک، دوتا جوجه تیغی زندگی می‌کردند. اسم یکی بود «جوجه»، اسم آن یکی «تیغی». یک روز سرد زمستانی، جوجه خودش را توی برکه نگاه کرد و گفت: «تیغی؟ خودت رو تو آب تماشا کردی؟»

تیغی گفت: «هااان؟ تو آب تماشا کنم؟»
جوجه گفت: «یعنی تو تا حالا خودت رو توی آب تماشا نکردی؟ پس چی کار می‌کنی صبح تا شب؟»
تیغی سرش را خاراند و گفت: «هاااان؟ چی کار می‌کنم؟ نمی‌دونم. خودت چی کار می‌کنی صبح تا شب؟»

جوجه گفت: «من؟ من خودم رو توی برکه تماشا می‌کنم.»
تیغی غصه‌اش گرفت. خودش را شبیه یک توپ خاردار کرد و پشت سنگ قایم شد. جوجه خودش را دوباره توی برکه تماشا کرد و گفت: «ایشش! اینام که همه‌ش می‌ریزن.»

تیغی سرک کشید از پشت سنگ و گفت: «جوجه؟ کاش منم می‌تونستم خودم رو توی برکه تماشا کنم...»
جوجه گفت: «من به چی فکر می‌کنم، تو به چی فکر می‌کنی؟»

تیغی گفت: «هاااان؟ مگه تو به چی فکر می‌کنی؟»



درختِ جوجه تیغی بشیم،
ما که بلد نیستیم وایستاده
بخوابیم. بلدیم؟»

تیغی گفت: «هاااان؟ وایستاده؟ بخوابیم؟ نه. بلد
نیستیم که. پس چه کار کنیم؟»
جوجه گفت: «اگه توی برکه خودم رو تماشا نکرده
بودم، این طور نمی شد.»

تیغی گفت: «هاااان؟ حالا هنوز که کچل نشدیم، این
همه غصه می خوری. بیا درختِ جوجه تیغی باشیم.
اصلاً خارامون رو جمع می کنیم توی درخت. بعد
نشون همه می دیم، می گیم ببینین اینا خارای ما بودن، یه
روزی، روزگاری. یکی بود یکی نبود. دوتا جوجه تیغی
بودن که خارهاشون می ریخت....»

جوجه چندتا دیگه از خارهایش را کند و به هوا
ریخت: «من نمی خوام خودم رو تو برکه تماشا کنم.
نمی خوام بی خار بشم. نمی خوام...»
تیغی گفت: «هاااان؟ این طور که زودتر کچل

می شی جوجه! بیا درختِ
جوجه تیغی بشیم. باشه؟ تو بشو
جوجه درخت، من تیغی درخت.
باشه؟»
جوجه گفت: «باشه.»

و جوجه تیغی ها شبیه درخت پاهایشان را توی خاک
کردند، چشم هایشان را بستند، خارهایشان را توی باد
تکان دادند و گذاشتند کلاغ ها روی دست هایشان لانه
کنند. فقط شب ها بود که گوله می شدند توی چاله ی
خودشان و خوابشان می برد. بهار که آمد لای خارهای
تازه شان شکوفه های تیغ تیغی جوانه بست.

ریشه‌ها و جوانه‌ها



پرورش لوبیا

تعدادی دستمال کاغذی خیس درون یک شیشه بگذارید. شیشه را در جای گرم و روشن قرار دهید. لوبیاها باد می‌کنند تا این‌که باز می‌شوند و ریشه‌ها و ساقه‌ها می‌رویند.

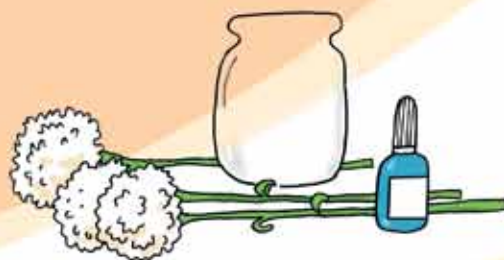
برگ‌ها

جوانه‌ها یا برگ‌های کوچک غذای گیاه را فراهم می‌کنند و کم‌کم به برگ‌های بزرگ تبدیل می‌شوند. برگ‌ها برای رساندن غذا به گیاه یک راه مخصوص دارند.

آوندها

گیاهان آب مورد نیاز خود را از میان «آوندها» بالا می‌کشند. آوندها لوله‌های بسیار باریکی در ساقه‌ها هستند.





آزمایش کنید

وسایل مورد نیاز: شیشه، جوهر، چند شاخه گل سفید. مقداری آب در شیشه بریزید. چند قطره جوهر به آن اضافه کنید. حالا گل‌ها را درون آن بگذارید. بعد از یک روز رنگ گلبرگ‌ها تغییر می‌کند و بعد از دو روز گل‌ها کاملاً به رنگ جوهر در می‌آیند. چون گل‌ها، آب و جوهر را از آوند بالا کشیده‌اند.



گاهی کرم‌ها، برگ‌ها را به درون خاک می‌کشند.



زیر خاک

خاک پر از چیزهایی است که برای گیاهان مفیدند. برگ‌ها و گیاهان مرده و موجودات ریز می‌پوسند و غذای مناسبی برای گیاه فراهم می‌کنند.

افسانه‌ی تازه
مبجید راستی

قصه‌ی

چهل دزد و

یک قالیچه!



دزد اوّلی قالیچه را برداشت و گفت: «اوّل خودم دیدم.
پس قالیچه مال من است.»
دزد دومی گفت: «نه. اوّل خودم دیدم. مال من است.»
دزد سومی هم گفت: «مال من است.»
دزد دهمی و بیستمی و سی‌امی و چهلمی هم گفتند:
«مال من است.»

یکی بود، یکی نبود. چهل تا دزدِ خانه به‌دوش بودند
که خانه‌ای نداشتند. آن‌ها هر روز دزدکی به جایی
می‌رفتند و چیزی می‌دزدیدند. تا این که یک روز یک
قالیچه دزدیدند. آن‌ها نمی‌دانستند که آن، یک قالیچه‌ی
پرنده است. هر کدام از دزدها می‌خواست آن را برای
خودش بردارد.

شماره ۴
نویسنده

۱۸

۱۳۹۱

دزدها به جان هم افتادند، چهل نفری داد زدند و گفتند:
«مال من است. مال من است!»

قالیچه‌ی پرنده نمی‌خواست توی خانه‌ی هیچ کدام از
دزدها باشد. دزدها خسته که شدند، دست از دعوا کشیدند.

اولی گفت: «بیایید دیگر دعوا نکنیم.»

بقیه پرسیدند: «پس چی کار کنیم؟»

دزد اولی جواب داد: «فکر کنیم.»

چهل دزد با هم فکر کردند. فکرهايشان را روی هم
ریختند. قرار شد روز اول، دزد اولی قالیچه را به خانه‌اش
ببرد. روز دوم، دزد دومی. روز سوم، دزد سومی و تا آخر
که روز چهلیم، دزد چهلمی بی‌برد.

دزد اولی با خوش حالی قالیچه را زد زیر بغل و گفت:
«پس امروز قالیچه را من می‌برم.»



یک مرتبه دزدها گفتند: «نه نمی‌شود!»

اولی پرسید: «چرا نمی‌شود؟»

دزد دومی گفت: «رفیقی گفته‌اند. دوستی گفته‌اند. قالیچه

را من برایت می‌آورم.»

سومی گفت: «نه. من می‌آورم.»

تا رسید به دزد چهلمی که گفت: «نه. من می‌آورم.»

قالیچه‌ی پرنده می‌دید آن‌ها برای هر چیز با هم دعوا
می‌کنند. دزدها ماندند چه کار بکنند.

دزد چهلمی گفت: «اصلاً یک کار دیگر می‌کنیم!»

همه پرسیدند: «چه کار دیگری؟»

دزد چهلمی جواب داد: «به جای این که هر روز یکی
از ما قالیچه را به خانه‌مان ببریم، می‌رویم و خانه‌مان را به
این جامی آوریم.»

دزدها خوش حال شدند و از شادی دور خودشان
چرخیدند. بعد هم قالیچه را روی زمین گذاشتند و به
طرف خانه‌هاشان دویدند.»

وقتی دزدها رفتند، قالیچه‌ی پرنده که لوله شده بود، باز
شد. بعد هم پرواز کرد و رفت.

دزدها بدو بدو آمدند. تازه یادشان افتاده بود که آن‌ها
دزدهای خانه به‌دوش‌اند. وقتی همه آمدند. خندیدند و به
هم گفتند: «ما که خانه نداریم!»

بعد دنبال قالیچه گشتند. اما قالیچه را ندیدند!

دزدها چپ‌چپ همدیگر را نگاه کردند.

دزد اولی خیال کرد، دزد دومی قالیچه را دزدیده است.

دزد دومی خیال کرد کار سومی است. و همین‌طور تا
آخر!

دزدها نزدیک بود دوباره با هم دعوا کنند. یکی گفت:

«بهتر است خانه‌ها را بگردیم.»

آن‌وقت شروع کردند به گشتن خانه‌ها. خانه‌ها روی
دوششان بود. یکی خورجین بود. یکی گونی بود. یکی
بقچه بود. خانه‌ی اول را گشتند. خانه‌ی دوم را گشتند.
خانه‌ی سوم را گشتند تا رسیدند به خانه‌ی چهلیم؛ اما
قالیچه را پیدا نکردند!

چهل دزد دور هم جمع شدند و گفتند: «نیست که
نیست!»

یک مرتبه، قالیچه‌ی پرنده از بالای سرشان گفت: «دنبال
من می‌گردید؟ من این‌جا هستم!»

دزدها تندی سرشان را بلند کردند و سرهایشان به هم
خوردند و چهل تا سر شکست.

قالیچه‌ی پرنده گفت: «سر شکسته را باید رفت و بست.
چهل تا دزد رفتند تا سر شکسته‌شان را ببندند. قالیچه‌ی
پرنده هم توی آسمان چرخی زد و رفت. رفت و رفت
و رفت...!

خانه‌ها

تهمینہ حدادی



ایران ما

ما توی شهرها و روستاهای مختلفی زندگی می‌کنیم. خانه‌های هر شهر و روستا ممکن است با جاهای دیگر فرق کنند. وقتی به شهر دیگری می‌رویم و به خانه‌های آن شهر نگاه می‌کنیم، خوب است ببینیم این خانه‌ها با خانه‌ی ما چه فرق‌هایی دارند.



● خانه‌های **یزد** کاه‌گلی هستند و روی آن‌ها چیزی شبیه دودکش وجود دارد که به آن بادگیر می‌گویند. یزد نزدیک بیابان است. بادگیرها جریان باد را به داخل خانه‌ها می‌برند و هوا را خنک می‌کنند.

● تمام خانه‌های **کندوان** از سنگ هستند. این روستا روی کوه قرار دارد. سال‌ها قبل مردم کوه را کنده‌اند و خانه‌هایی ساخته‌اند که شبیه مثلث‌اند. (کندوان، در استان آذربایجان شرقی است.)



● خانه‌ی **عشایر** کوچ‌نشین «چادر» است. سیاه‌چادرها توسط خانم‌ها و با موی بز بافته می‌شوند. افراد یک خانواده می‌توانند خیلی راحت خانه‌هایشان را برپا کنند یا آن را به جای دیگری ببرند. (عشایر در استان‌های مختلف ایران زندگی می‌کنند.)



● خانه‌های **ایبانه** قرمز رنگ هستند، چون خاک آن قرمز است. در ساختن این خانه‌ها از گِل قرمز و چوب استفاده می‌شود. (ایبانه، در استان اصفهان است.)



● سقف خانه‌های استان **گیلان** شیب دار است. در شمال باران زیادی می‌بارد. شیب سقف کمک می‌کند تا باران به زمین بریزد و روی پشت‌بام نماند.

خانه‌ای که شما در آن زندگی می‌کنید، چه شکلی است؟ برای ساختن خانه‌ی شما از استفاده شده است.

داستان

کُر زوپرت

کلمه‌ی مخصوص

یک روز موموشی به مامان موشه گفت: «من کلوچه می‌خواهم.»
مامان موشه گفت: «تو دیگر بزرگ شدی موموشی. وقتی چیزی را می‌خواهی، یادت باشد کلمه‌ی مخصوص را بگویی.»
موموشی هر چه فکر کرد، کلمه‌ی مخصوص یادش نیامد. مامان موشه گفت: «این کلمه را بارها شنیدی. باید خودت پیدایش کنی تا فراموشش نکنی.»
موموشی به جنگل رفت. دوستش جوجه تیغی را دید. مشک‌ش را گفت و از او پرسید: «تو کلمه‌ی مخصوص را می‌دانی؟»

جوجه تیغی سر تکان داد و گفت: «بگو آجی مَجی لا تَرَجی.»
موموشی فکری نکرد و گفت: «نه، نه، این نیست.» و به راهش ادامه داد. دوستش موش کور را دید. مشک‌ش را گفت و از او پرسید: «تو کلمه‌ی مخصوص را می‌دانی؟»
موش کور سر تکان داد و گفت: «بگو زودباش بده!»
موموشی فکری نکرد و گفت: «نه، نه، این نیست.» و به راهش ادامه داد. به لانه‌ی ننه موشه رسید. در را باز کرد و پرید توی بغل او، ننه موشه گفت: «آخ! دُمم را له کردی! مواظب باش لطفاً!»

موموشی فریاد کشید: «پیدایش کردم!»
زود ننه موشه را بوسید و تا لانه‌اش دوید. به مامان موشه گفت:
«من لطفاً کلوچه می‌خواهم لطفاً!»



مامان موشه یک بشقاب کلوچه به او داد و گفت: «آفرین موموشی! حالا که این قدر بزرگ شدی، بشقاب را بعد از این که خوردی، بشوی.»

موموشی گفت: «من هم یک کلمه‌ی مخصوص دارم که هیچ کس بلد نیست. خودم ساختمش. هر وقت چیزی خواستی، باید آن را بگویی مامانی. باید خودت پیدایش کنی!»



داستان من

اگر چیزی را از دست بدهم...

■ عبدالهادی عمرانی



احساس خود را علامت بزن:

● اگر بهترین اسباب بازی‌ات را از دست بدهی:

- ☐ ناراحت می شوی ☐ ناامید می شوی
☐ عصبانی می شوی ☐ دردمند می شوی
☐ سردرگم می شوی

● اگر حیوان خانگی‌ات بمیرد و مجبور باشی از او

جدا شوی:

- ☐ عصبانی می شوی ☐ دلتنگ می شوی
☐ غصه دار می شوی ☐ ناراحت می شوی
☐ نگران می شوی

● وقتی یکی از کسانی را که خیلی دوست داری به دلیل پیری یا علت دیگری از دنیا می رود:

- ☐ غصه دار می شوی ☐ بی صبر می شوی
☐ دلتنگ می شوی ☐ ناامید می شوی
☐ نگران می شوی

* چه احساس دیگری پیدا می کنی که این جا نوشته نشده؟

در برابر این احساس ها چه کار می کنی؟
 دلت می خواهد گریه کنی؟

مهم نیست که دختر هستی یا پسر یا چند سال داری؟ چه راه های دیگری را برای آرام شدن خودت پیشنهاد می کنی؟

* خاطرات خوبی را که با آنها داشته ای به یاد می آوری و برای کسی تعریف می کنی؟ آیا

در دلت با او صحبت می کنی؟
 آیا هدیه ای برای خوش حال کردن او

می فرستی؟ آیا وقتی دلت برای او تنگ شد با دیگران درباره ی

احساست حرف می زنی؟

دوشعر از طیبہ شامانی

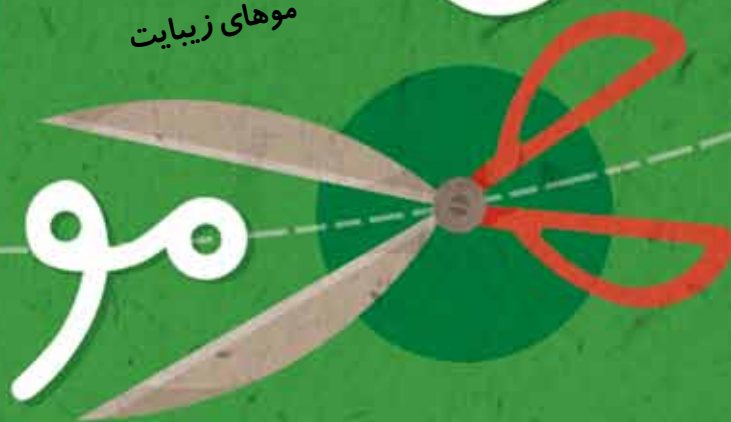
شعر

قِجِ قِجِ

دیروز، قِجِ قِجِ کرد
یک قیچی بی ریخت
موی بلندم را
چید و کنارم ریخت

حالا کِش مویم
صدبار در ساعت
می پرسد از من کو
موهای زیبایت

مو



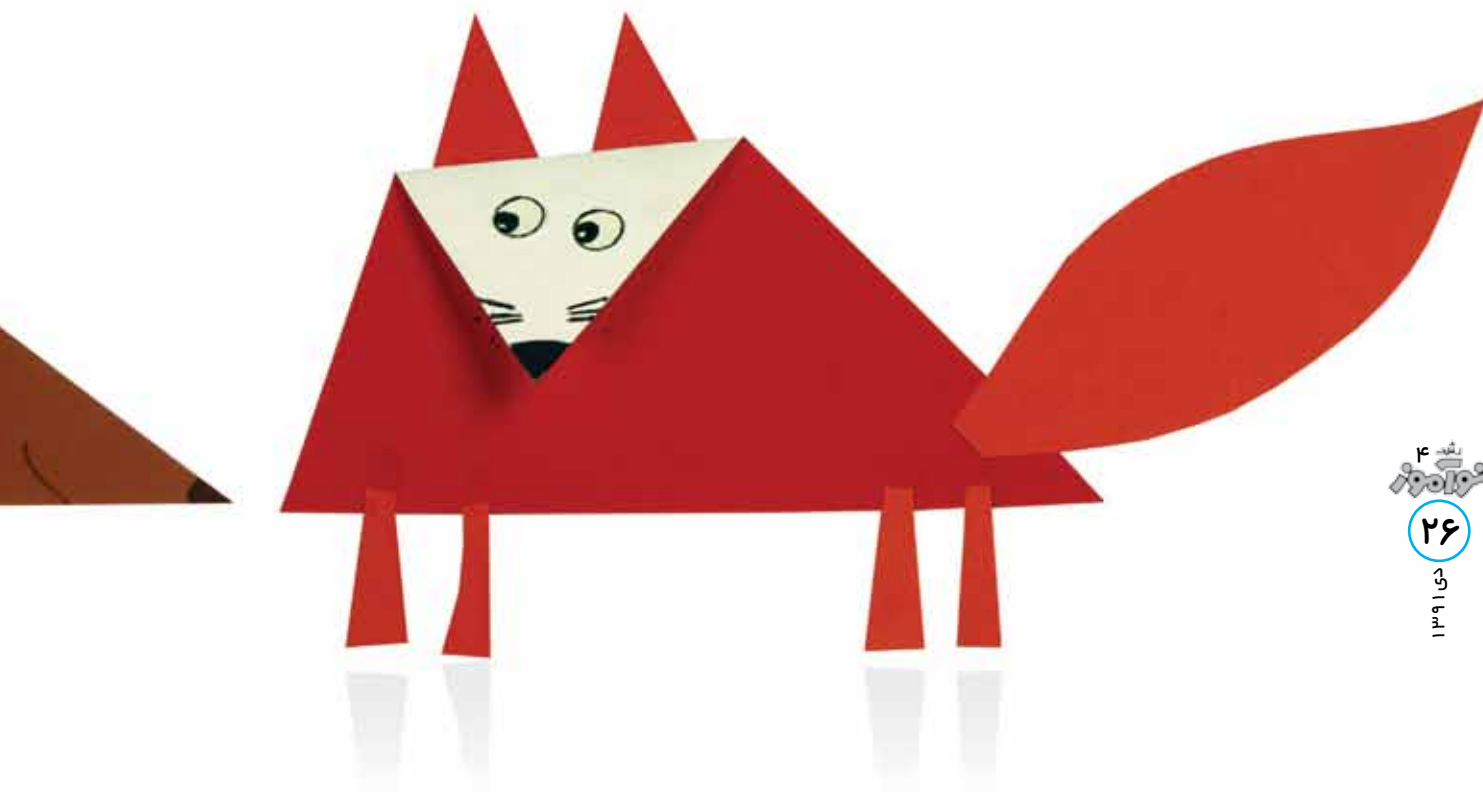
بیچاره او کچل شد
خیلی گناه دارد
روی سرش که بی موست
حالا کلاه دارد

کوتاه کردم از ته
موهای خوشگلش را
با کار خود شکستم
یک گوشه از دلش را

موی عروسک من
پرپشت و فرفری بود
خیلی حسودی ام شد
سلمانی اش شدم زود

تصویرگر: سحر حقگو







لطیفه

لطفاً آخم نکنید
علی گودرزی



دندان پزشک: «دندان شما خراب است و باید کشیده شود.»
 مریض: «چه قدر طول می کشد؟»
 دکتر: «چند دقیقه.»
 مریض: «هزینه اش چه قدر است؟»
 دکتر: «سی هزار تومان.»
 مریض: «برای چند دقیقه سی هزار تومان؟»
 دکتر: «اگر دوست دارید می توانم بیشتر از چند دقیقه طولش بدهم.»



فرمانده: «سرباز! اگر روبه روی تو شمال باشد و سمت راست شرق و سمت چپ غرب، پشت سرت چیست؟»
 سرباز: «کوله پشتی، قربان!»



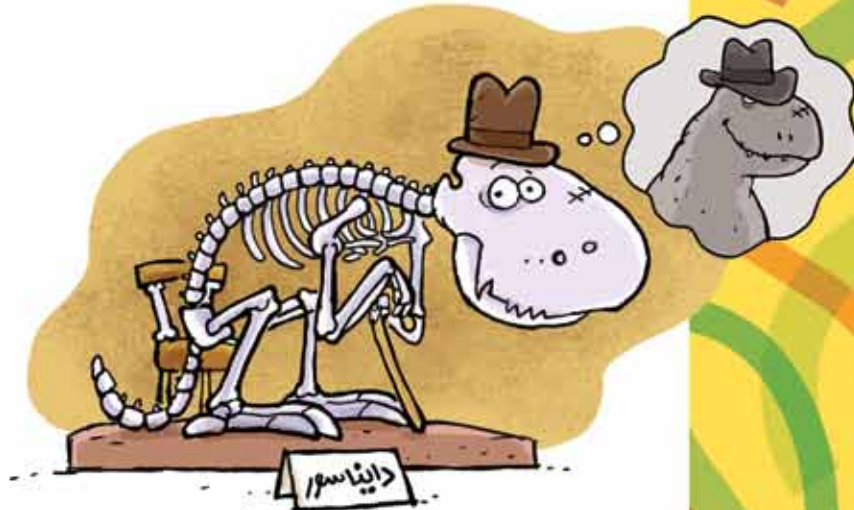
مریضی نیمه شب به دکترش زنگ زد. دکتر خواب آلود و سراسیمه گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»
 مریض گفت: «دکتر جان! زنگ زدم بگویم حالم خیلی بهتر است. با خیال راحت بخوابید!»



چند نفر با هم قرار گذاشتند که به خورشید سفر کنند. همه با تعجب به آن‌ها گفتند: «این غیر ممکن است. شما ذوب می شوید!»
یکی از آن‌ها گفت: «خب مسئله‌ای نیست، شب می‌رویم!!»



قاضی رو به دزد کرد و گفت: «جرم شما چیست؟»
دزد: «من فقط خرید عید را کمی زودتر انجام دادم.»
قاضی: «خب این که جرم نیست! چه قدر زودتر؟»
دزد: «قبل از این که مغازه‌ها را باز کنند.»

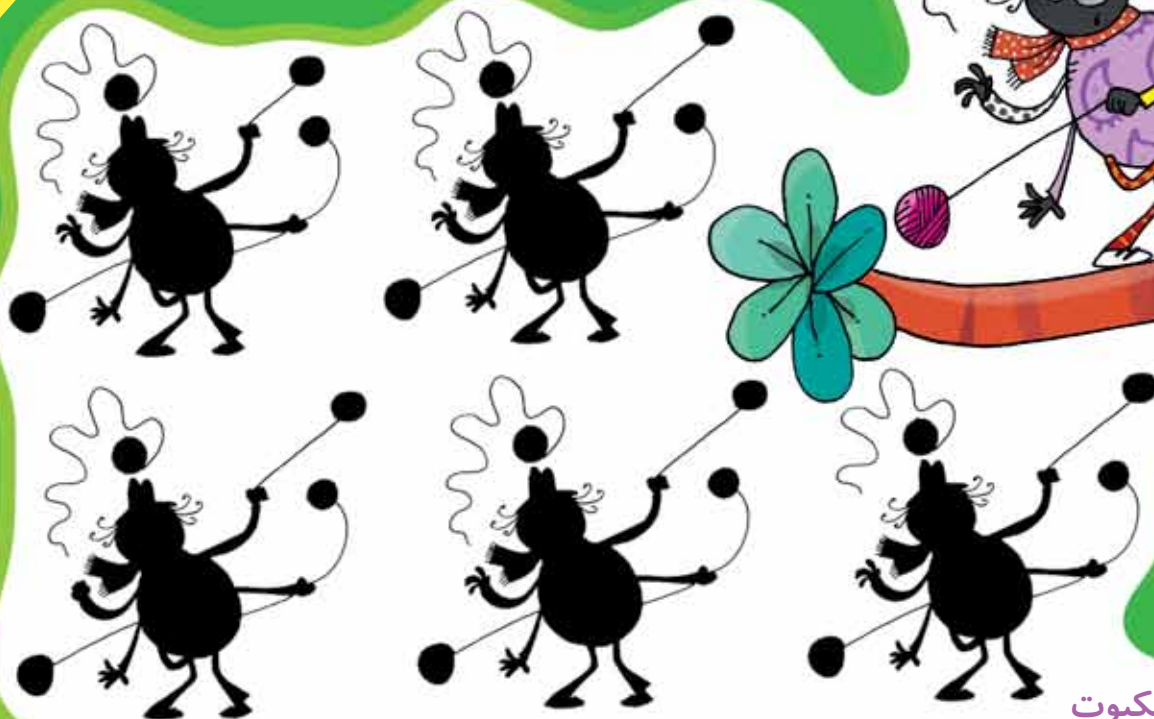


معلم: «مریم! بگو ببینم چرا استخوان دایناسورهای قدیمی را توی موزه نگه می‌دارند؟»
مریم: «اجازه خانم! چون نمی‌توانند جدیدش را پیدا کنند!»

قبل از انجام این سرگرمی، داستان «عنکبوت بی تار» را در صفحه ۴ بخوان.

سرگرمی

شیوا حریری



سایه‌ی عنکبوت

از این چهار تا سایه، فقط یکی شان سایه‌ی عنکبوت است که روی زمین افتاده. اگر گفتی کدام یکی؟



پيله‌سازی

کرم ابریشم به ما گفته برای این که پيله‌اش درست شود باید تار را ۱۲ بار به گوشه‌ی چپ و ۱۳ بار به گوشه‌ی راست بچسباند. تا به حال ۵ بار به گوشه‌ی چپ و ۶ بار به گوشه‌ی راست چسبانده. چند بار دیگر باید بچسباند تا پيله کامل شود؟.....



نوبت آموزش

۳۰

دی ۱۳۹۱

هر وقت خواستی پیام بگذار

می دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهاد‌های خوب تو هستیم. برای همین می توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری. نام و نام خانوادگی و شهر خود را بگو.

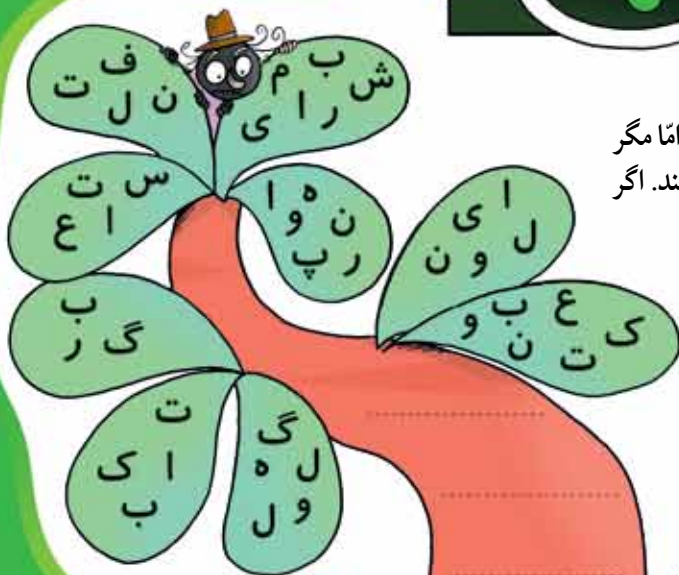


از عنکبوت تا کرم ابریشم

عنکبوت برای کرم ابریشم نقشه کشیده، می خواهد نزدیک او برود. اما مگر به این آسانی است؟ شاخه و برگ‌های زیادی جلوی راهش هستند. اگر گفتی از چه راهی باید برود؟

کلمه‌های داستان ما

این درخت توت پر از کلمه‌های به هم ریخته است. البته فقط پنج تا از کلمه‌ها مال این داستان است. کلمه‌ها را بساز تا کلمه‌های داستان را پیدا کنی؟



*فعالیت

ساعت آفتابی بساز:

لوازم مورد نیاز:

۱. یک جایی که خاک داشته باشد مثل باغچه
۲. یک چوب بلند
۳. خوراکی‌های فراوان

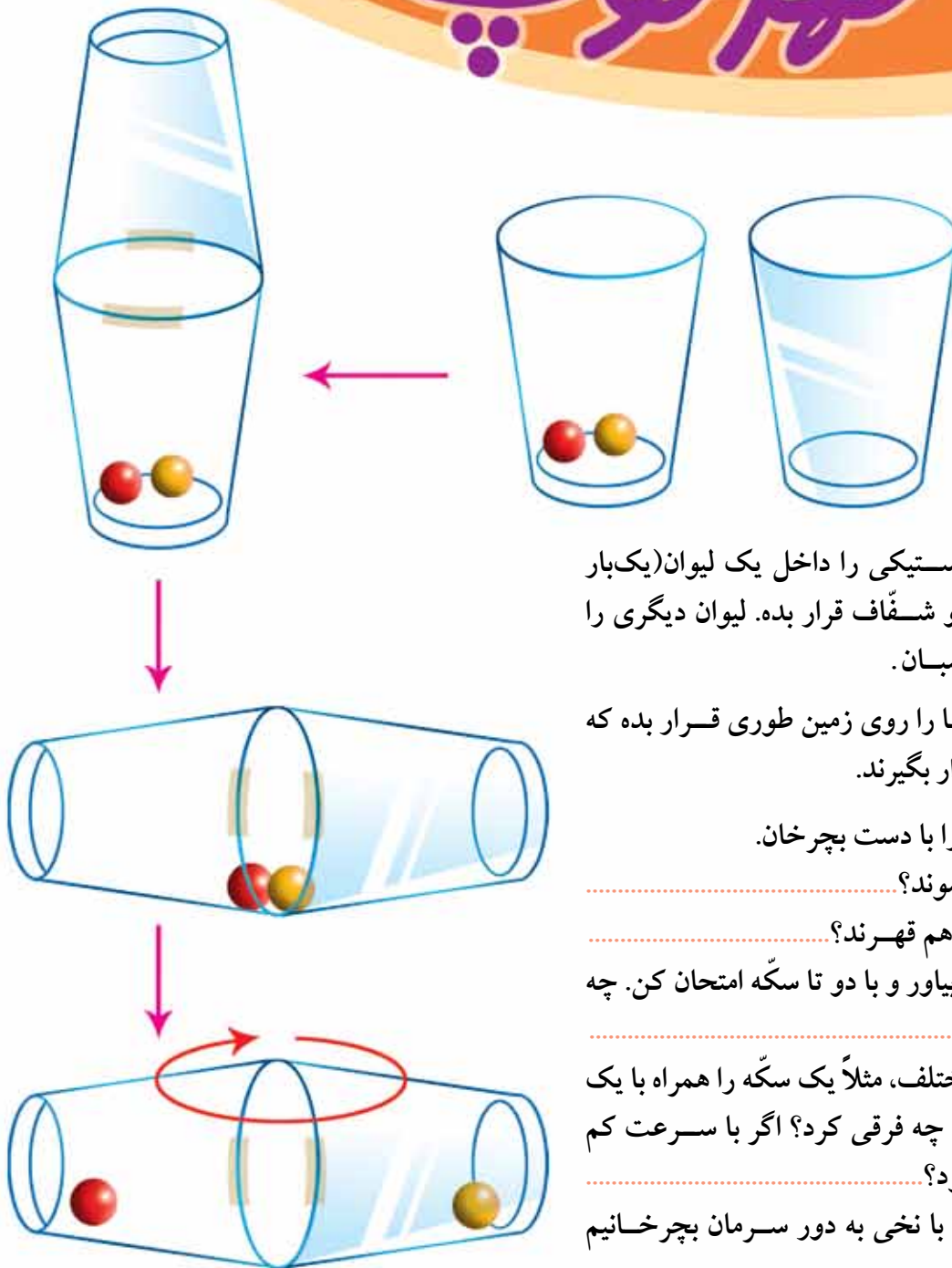
صبح مادرت را بیدار کن و بگو که کار مهمی داریم. خوراکی‌هایت را هم بردار و با مادرت به یک باغچه برو. چوب بلندی را که همراه داری در خاک فرو کن. البته در جایی که نزدیکی آن دیواری نباشد. الآن ساعت شما درست شده. حالا با خیال راحت بنشین خوراکی‌ها را بخور. چون باید تا شب بنشینی و ببینی که چگونه اندازه‌ی سایه‌ی چوب، با حرکت خورشید، کوتاه و بلند می شود. این فکر را هم از سرت بیرون کن که بخواهی این ساعت را به مَجت ببندی!



قهرتوپ‌ها

آزمایش‌های کوچک

عبدالهادی عمرانی



*دوتا توپ پلاستیکی را داخل یک لیوان (یک‌بار مصرف) بی رنگ و شفاف قرار بده. لیوان دیگری را روی این لیوان بچسبان.

*حالا لیوان‌ها را روی زمین طوری قرار بده که توپ‌ها در وسط قرار بگیرند.

*وسط لیوان‌ها را با دست بچرخان.

توپ‌ها چه می‌شوند؟
به نظر شما آن‌ها با هم قهرند؟
توپ‌ها را بیرون بیاور و با دو تا سکه امتحان کن. چه فرقی کرد؟

*حالا دوچیز مختلف، مثلاً یک سکه را همراه با یک توپ امتحان کن! چه فرقی کرد؟ اگر با سرعت کم بچرخانی چه می‌شود؟

*اگر لیوان را با نخ به دور سرمان بچرخانیم چه می‌شود؟